دویدند بیرون ز پرده سرای
سراسیمه و کرده گم دست و پای

فتاده ز دهشت گره بر زبان
بسینه درون دل چو بسمل طپان

نمودندی از یکدگر این سؤال
که باشد چسان کار ما را مآل

حکیم اندران دم بعتبه رسید
چنین گفت عتبه چو او را بدید

که تا بسته‌ام من بمردی کمر
باین رنج و سختی ندیدم سفر

برای مدد کردن کاروان
برون آمدیم از حرم همگنان

کنون کاروان با سلامت گذشت
چرا ما بدینسان درین کوه و دشت

پریشان و بی مدعا میرویم
کجا میرویم و چرا میرویم

کنون آورد گر شبیخون عدو
نماند بیک تن ز ما آبرو

چه گویی درین باب تدبیر چیست
که ما بی پناهیم و دشمن قویست

جوابش حکیم اینچنین داد باز
که ای نامور مهتر سرفراز

سخن آنچه گفتی همه بود راست
مرا نیز دل در همین فکرهاست

درین ورطه بوجهل ما را فکند
که ما را سرافکنده و مستمند

کنون باید امشب خبردار بود
کمر بسته هشیار و بیدار بود

که بر ما اگر تاخت آرد عدو
توانیم بستن سر ره براو

همان دم ابوجهل دون هم رسید
حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید

برآشفت ازان گفتگو چون پلنگ
زبان کرد مانند پشت نهنگ

بگفت این چه نامردی و دلیست
بدل اینهمه دهشت از بیم کیست

زسقا دو تن شد اگر ناپدید
بما زین چه ضعف و زبونی رسید

چرا زهره‌های شما آب شد
ز رخ رنگ رفت و ز تن تاب شد

ندارند یزدان پرستان مجال
که آرند آورد ما در خیال

کجا زهره آنکه تازان شوند
بیایند و بر ما شبیخون زنند

برآرید از دل شما این هراس
بخوابید و خود را مدارید پاس

ز طعن ابوجهل رفتند باز
سوی خیمه گردان گردن فراز

ولی تن کجا داشت آرام و خواب
که دل بود بر بستر اضطراب

قضا را همان شب رسول خدا
بگفت ابن مسعود و عمار را

که تا خیمه گاه مخالف روید
بهر سو نگر دید و آگه شوید

که چندند و چونند اعدای دین
چه گویند با هم ز پرخاش و کین

ز جهلند مغرور یا در هراس
چه سان خویش را نیز دارند پاس

برفتند آن هر دو یزدان پرست
دران تیره شب دست داده بدست

بگشتند بر گرد آن خیمه گاه
شنیدند که از کیف و کم سپاه

برفتند پس نزد سالار دین
بگفتند یا سید المرسلین

بتایید حق در دل دشمنان
گرفتست جا خوف و رعب آنچنان

گزان نامور انجمن هیچکس
نیارد کشیدن بتندی نفس

ستوری کند شیهه را گر بلند
زنندش برو تا خموشش کنند

شده آب از بیم دلها چو موم
زبان پر ز نفرین بوجهل شوم

شنیدند چون اهل دین این نوید
ز شادی چو گل رویشان بردمید

وزانسو برزد دگر چون قریش
پی اجنبی کرد بنگاه خویش

جهیدند از بیم لرزان شدند
بران نقش پا جمله جمع آمدند

منبه که در پی بری دست داشت
بنکه را بران نقش پا چون گماشت

بگفتا که این پی ز اغیار نیست
جز از ابن مسعود و عمار نیست

کنون گشت بر من ازین پی یقین
که هستند زینسان همه اهل دین

محمد بامید این همرهان
بجنگ شما تنگ بسته میان

نیارید در جنگ اکنون درنگ
که فیروز باشیم ما روز جنگ

ولی تیغ در اهل یثرب نهید
همی سر ز انصار او بدروید

کسانی که هستند از شهرها
که هجرت نمودند با مصطفی

مباشید بر خون ایشان دلیر / بکوشید و سازید زنده اسیر
که بسته بزنجیر سر تا قدم / بریم ارمغان بهر اهل حرم

نمائیم و گوییم هر بو الفضول / که از دین آبا نماید عدول
سرانجام پاداشت باید چنین / [illegible] عبرت ازین اهل دین

ببستند آنگه کمرها بجنگ / نشستند بر زین چو شیر و پلنگ
همه گشته مغرور از آن گفتگو / سوی اهل اسلام کردند رو

رسیدن سپاه ضلال و برآمدن سید انبیا ص بتماشا و درخواست نمودن ظفر از خالق ارض و سما و قسم نمودن عمر لیثی برای فتحان سرور از نهر قریش

پس آگاهی آمد بخیر البشر / که اینک رسیدند اصحاب شر

برآمد ز پرده سرا مصطفی / بنظاره فوج اهل جفا

نخست آمدش زمعه اندر نظر / شده غرق آهن ز پا تا بسر
درافکنده برگستوان بر [illegible] / بقربوس [illegible] دبباز و کمند

[illegible] یکی تیغ و نیزه بکف / خرامان چو پیل دژم پیش صف
ز دنبال او پور او همچنان / کمربسته با تیغ و گرز و سنان

وز آنپس سر مهتران سپاه / بزرگ عرب عتبه زشتخواه
بیامد بکردار شیر ژیان / کشیده چو کوه اشتری زیر ران

ز سر تا بپا رفته آن کینه جو / بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته به پشت شتر با شکوه / فروزان چو آتش ببالای کوه

وز آنپس ابوجهل هنگامه ساز / گرازان چو در خشم رفته گراز
بیامد خروشان و جوشان ز کین / قبا و کلاهش همه آهنین

پس آمد بکردار کوه احد / ستون سپه عمرو بن عبدود
چو منقل رخش در گرفته ز خشم / بسان دو اخگر فروزان دو چشم

دمش اژدها وار آتش فشان / شده دشت روشن ز برق سنان
زره بر تن و خود بر فرق سر / همه جا بجا گرز و تیغ و سپر

رسید از پیش عقبه کینه خواه / ز دود دلش گشته روی سیاه
که او با رسول خدای جهان / عدو تر بد از جمله مشرکان

بیامد کمربستهٔ کارزار / علامات کین از رخش آشکار
چنین از پی او دگر سرکشان / رسیدند با تیغ و گرز و سنان

فرود آمد آنگاه خیل عدو / بلشکرگه شاه دین روبرو
سزاوار خود هر کسی جا گرفت / سراپرده و خیمه بالا گرفت

برآورد آنگه رسول خدا / بدرگاه حق دست بهر دعا
بگفت ای اله سمیع بصیر / حکیم علی کل شیء قدیر

یکی ناتوان بنده ام من ترا / که از فضل خود برگزیدی مرا
بسوی پرستندگان صنم / فرستادیم با کتاب از کرم

نمودم بامر تو یارب قیام / نبستم ز ارشاد لب صبح و شام
نکردند از جهل حکمت قبول / نمودند تکذیب وحی و رسول

بمن آنچه کردند از بغض و کین / تو دانی نکو ای جهان آفرین
کنون بر جهاد امر فرمودیم / دگر وعده دادی بفیروزیم

بحکم تو ای داور راست گو / ببستم کمر بهر نبرد عدو
الهی رسیدند اینک قریش / سری پر ز نخوت دلی پر ز طیش

بجنگ تو یارب کمر بسته اند / دل از بیم و چشم از حیا بسته اند
ز لطف تو دارم کنون این رجا / که بر وعدهٔ خود نمائی وفا

کنی جانب من برحمت نظر / بر اعدای خویشم ببخشی ظفر
که در نزد تو خلف میعاد نیست / ز کس جز تو ام چشم امداد نیست

چو کرد این دعا سید المرسلین / بگفتند آمین سپهر و زمین
بدو گفت آنگاه سعد معاذ / که ای بر درت آسمان را نیاز

بغلطید فرعون امت بخاک — جهان گشت ازان کلب ناپاک پاک
همان تیشه کو داشت از کین بخشت — بهالیش زو آخر سپهر درشت

ولی عکرمه زاده آن پلید — چو او را بخواری چنان کشته دید

ضربت زدن عکرمه پسر ابوجهل بکین پدر بر بازوی معاذ دلاور

غضب از نهادش برانگیخت دود — چو تند آتشی رو بمیدان نمود
معاذ دلاور نه آگه ازو — که ناگه درآمد ز چپ آن عدو

بدستش یکی تیغ زد تیز دم — که بازوی آن نامور شد قلم
شد از استخوان مغز او ریخته — ولی پوست ماند اندک آویخته

بزد تیغ و سوی صف خود شتافت — معاذ از پیش رفت و او را نیافت
ولی از چنان ضرب هولناک — نبود آن جوانمرد را هیچ باک

پر از خون کف دست و لب خنده بار — تو گفتی مگر بسته بر کف نگار
برفتند پس هر دو تا پیش صف — بنزد رسول خدا پرشغف

بگفتند یا سید المرسلین — بتائید یزدان و نیروی دین
فکندیم بوجهل دون را بخاک — بریده ز تن پا و تن کرده چاک

رسول خدا از طرب آن زمان — برآورد تکبیر با مومنان
بپرسید احوال و کشته باز — که چون سرنگون گشت آن سرفراز

نبی کرد پس تیغ هر دو طلب — بدید و بفرمود دل پر طرب
که دارد ز خونش نشان هر دو تیغ — نکردید در قتلش از خود دریغ

ولیکن سلب را بگیرد معاذ — که دستش بر او پیشتر شد دراز
برفتند پس هر دو با تیغ تیز — دگرباره غران بدشت ستیز

چو غلطید بوجهل ملعون بخاک — بیامد یکی پیش صف خشمناک

مقاتله نمودن باهم سپاه اسلام و پرستندگان اصنام بتیغ و تبر

که عاصم بدش نام و نامی بجا — پناه سپه بود روز وغا
بگفت ای دلیران بطحا زمین — بود تا یکی دست در آستین

برآرید شمشیرها از نیام — درآئید در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد — برآرید آتش ز دشت نبرد

کنون دست ازانکس مدارید باز — که کرده بقطع رحم دست باز
مبادا مرا یک سر مو نجات — ز دست شما یابد ار او نجات

بکوشید لشکر ز گفتار او — بهم رو نمودند از هر دو سو
ولی گشت دجانه نامدار — روان سوی عاصم پی کارزار

باو گشت چون روبرو در مصاف — بزد بر سرش تیغ خارا شکاف
چو شمشیر او بر سرش جای یافت — ز سر تا لب هرزه گویش شکافت

بغلطید بر خاک آن دل سیاه — تو گفتی که بد مرغ آمین براه
درآندم که گفت او نیابم نجات — نجات ار بیابد بشد کاینات

بشد مستجاب آن دعا در زمان — ندادش قضا نیم ساعت امان
وز آن پس بیامد پی انتقام — یکی بت پرستنده معبد بنام

بدجانه زد تیغی از پشت سر — نشد گرچه ضربش بر او کارگر
ولی آن دلاور یل نامجو — بینداد از صدمه آن برو

ز حاجت پس تیغ کین آخته — بقتل عدو دست افراخته
بزد تیغ بر معبد کینه ور — نشد تیغ او هم بر او کارگر

که سر تا بپا زیر فولاد بود — نیارست شمشیر او ره گشود
نیامد چو از تیغ او هیچ کار — برآشفت از آن حال آن نامدار

بغرید از خشم چون تند میغ — بر او تیغ بارید بر روی تیغ
نشد کارگر هیچ شمشیر او — ولی گشت معبد گریزان ازو

روان شد ز پی نیز آن اژدها — چو شیری که گردد ز [illegible] رها
با نصید جستند [illegible] چون رسید — گریبان او را گرفت و کشید

فکندش بیک حمله بر خاک پست　　پر از کینه بر سینه او نشست
فرو برد تیغ آن یل ارجمند　　سرش را ببرید چون گوسفند
رسیدند پس از دو جانب یلان　　کشیدند شمشیرها از میان
قدم در نهادند بر دشت کین　　چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
سره گرفتند مردان بهم　　نمودند رو هم نبردان بهم
برآمد خروشیدن کوس و نای　　درآمد دل شیر مردان ز جای
علم گشت شمشیرها شعله وار　　بشد گرم هنگامه گیرودار
فتادند در یکدگر بی دریغ　　تواضع نمودند با هم بتیغ
دو پر شور قلزم چو بر هم زدند　　شد آندم چنان رستخیزی بلند
که از وحشت آن ذره ابر گون　　بباریدی از آهنین دیده خون
فتاد آنچنان بر زمین اضطراب　　که گفتی قیامت درآمد ز خواب
ز خنجر هوا پنجه شیر بود　　ز خون دشت چون پشت نخچیر بود
سنان بر سر نیزه لرزان چنان　　که جنبد زبان مار را در دهان
فضای جهان بر بلا گشته تنگ　　بلا را ز گیرائی افتاده چنگ
زمین شد چو پشت نهنگ آهنین　　هوا چون دم اژدها آتشین
دم ابر شمشیر شد خونفشان　　پیاپی همی جست برق از سنان
خروشیدن پردلان رعد بود　　که هوشش ز سر شیر نر می ربود
شد افروخته آتش کارزار　　سنان شعله اش بود و دودش غبار
دلیران بکوشش کمر بسته سخت　　شده روی میدان چو پای درخت
همان نخل کین بار دادن گرفت　　سر و تن بهر سو فتادن گرفت
یلان گشته دست و گریبان بهم　　روان و اجل بسته دامان بهم
زره ها چنان گشته از خون نگار　　که لاله دمد از لب چشمه سار
ز سر کوبی گرزهای گران　　شده دشت بازار آهنگران
ز بس تیرها بر زمین کرده جا　　تو گفتی که از هول دشت وغا
طپیدست از بس دل اندر برش　　شده موی ها راست بر پیکرش
دران وادی زمعه با پور خویش　　گذشتند شیر خدا را ز پیش
چو ضرغام دین دید او را شناخت　　بسان هزبر غضبناک تاخت
بیامد پی صید چون شیر نر　　باو زمعه شد روبرو با سپر

ذکر قتل جمعی که دران گیرودار بزخم حیدر کرار بدار البوار شتافتند

بهم هر سه جنگی بر آویختند　　قیامت ز میدان بر انگیختند
بچنگال جنگ اوران تیغها　　ببارندگی گشته ابر بلا
قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر　　در آمد میان دو شمشیر شیر
نخست آن دو شمشیر را رد نمود　　چه نوبت باو داد رب ودود
برافراخت شمشیر و زد گرم و تر　　یکی را بگردن یکی را بسر
سر او پرید و تن این درید　　فتادند بر خاک هر دو پلید
بیفکند و خود پیش بگذاشت پای　　بر او آفرین کرد آندم خدای
روان شد دگر سوی با تیغ تیز　　برآورد از زمره رستخیز
تو گفتی که تیغش بکف دربود　　که هر گامش بر سر ره درود
همی رفت مانند شیر ژیان　　که از چپ که از راست مردافکنان
علم کرده شمشیر بی زینهار　　برآورد از اعدای ملت دمار
دراندم بگردار گرگ گله　　درآمد ز پهلوی او حنظله
که او پور سفیان بد و پیل صف　　قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
چو شیر خدا دید کان بد نهاد　　تفنگ اندر آمد بگردار باد
گذشته ز قابوی تیغ آختن　　بشمشیرش از تن سر انداختن
برافراخت بازو چو شیر دژم　　بزد بر سرش مشت و قبضه بهم

چنان